

مسافرات زحمت



ماجرای خانوادگی بالبوئنا
در امپراتوری روم





اسم من سباستین بالبوئناست. یازده سالم است و در این لحظه
 شیر غول پیکری پشت سرم دارد می دود.
 افتاده دنبالم.
 شیر معمولی نیست.
 شیر آفریقایی خیلی مشهوری است که برای خودش اسم ورسمی
 دارد. اسمش «امپراتور» است.
 گویا چون بیشتر از صد گلا دیاتور را لت و پار کرده، این اسم را
 رویش گذاشته اند.
 می خواهد بپرد رویم تا تکه تکه ام کند.
 به پاهایش مچ بندِ طلایی بسته است و یال خیلی بلندی دارد.

بزرگی هست. رومی‌های باستان توی این سیرک‌ها مسابقه‌های اسب‌دوانی، نبرد گلادیاتورها و خیلی برنامه‌های دیگر برگزار می‌کرده‌اند.

مثلاً یکی از نمایش‌های محبوبشان این بود: نبرد شیر با انسان. نمایش خیلی ساده‌ای است.

همان‌طور که از اسمش پیداست، این شکلی است که یک عده آدم باید با شیرهای واقعی بجنگند.

یعنی شیرها و آدم‌ها را با هم وسط سیرک ول می‌کنند و هرکدام از آن‌ها باید به هر ترتیبی که هست، از پس طرف مقابل بریاید. باید آن‌قدر بجنگند تا یکی از دو گروه بتواند آن یکی را شکست بدهد. معمولاً هم شیرها می‌زنند. ظاهراً این قضیه برای تماشاگرها خیلی جالب است.

در حین اینکه دنبال می‌کند، دهنش را تا جای ممکن باز می‌کند و می‌غرد و دندان‌های گنده‌اش را نشانم می‌دهد. با تمام وجود می‌دوم تا دستش بهم نرسد. هزاران نفر دوروبرم فریاد می‌کشند و می‌خندند. «مرحبا!»

«شتاب کن! بدو!»

«بدو، خارجی!»

دارم وسط یک سیرک رومی خیلی بزرگ به اسم «آگوستو» دور خودم می‌چرخم.

برای آن‌هایی که نمی‌دانند، باید بگویم سیرک رومی شبیه استادیوم چهارگوشی است که دورتادورش جایگاه تماشاگرهاست. وسط محوطه‌ی سیرک، دیواری با چند ستون و گودال شنی خیلی خیلی





موبایلم است!
 یکی دارد بهم زنگ می زند.
 شیر ها ج و واج می ماند. هیچ وقت همچین صدایی نشنیده است.
 هزاران تماشاگر سیرک هم همین طور. نباید هم شنیده باشند:
 توی روم تلفن هم نبود، چه برسد به موبایل.
 خیلی آرام دست می کنم توی لباسم و گوشه سیفوروسای ۹ را
 درمی آورم.
 باورکردنی نیست.
 دارد زنگ می خورد!
 همان وسط!
 به صفحه اش نگاه می کنم و می بینم شماره ی ناشناس افتاده.
 بعد از اینکه چند بار زنگ می خورد، بالاخره جواب می دهم.

امپراتور با دو سه گام بلند، خودش را به من می رساند، از رویم
 می پرد، می چرخد و راهم را می بندد.
 جلوی من ایستم.
 به همدیگر نگاه می کنیم.
 کل سیرک در سکوتی مطلق فرومی رود.
 هزاران نفر به ما زل زده اند و منتظرند شیر به من چنگ بیندازد یا
 گازم بگیرد یا هرچی.
 حالا دیگر واقعاً هیچ راه فراری ندارم.
 در آن لحظه و در آن سکوت سراسری، سروصدایی توجه امپراتور
 را جلب می کند.
 صدایی است که من خوب می شناسمش.
 مگر می شود؟

«بله؟»

«سباس! معلوم هست کدام جهنم درّه‌ای هستی؟»

«ببخشید، شما؟»

«من؟ حالا دیگر من را نمی‌شناسی؟ معلم ریاضی مدرسه‌ات! معلم خصوصی‌ات. آقای آنسلمو... سه ماه است غیبت زده. تلفنت را هم جواب نمی‌دهی. به نظر خودت این کار قشنگ است؟»
می‌گویم: «سلام آقای آنسلمو. الان سرم یک مقدار شلوع است.»
داد می‌زند: «یک وقت به کله‌ات نزنند گوشه‌ی را قطع کنی. این دیگر چه وضعش است؟ مدرسه نمی‌آیی، بدون هیچ توضیحی هم ناپدید می‌شوی. اوضاع که همیشه این جور نمی‌ماند، پسر جان.»
یکهو متوجه می‌شوم هزاران تماشاچی سیرک آگوستو با چشم‌های گرد و حیرت‌زده، خیره به من نگاه می‌کنند و به صحبت‌هایم گوش می‌دهند.

حتی امپراتور هم جلوی گوشه‌ام، بی‌صدا ایستاده بود.

سعی می‌کنم توضیح بدهم: «ببخشید، معلم ریاضی‌مان است. الان می‌گذارمش روی حالت بلندگو تا شما هم بهتر بشنوید.»
اسپیکر را روشن می‌کنم و می‌گویم: «بفرمایید، آقای آنسلمو.»
«انتظار داری چی بهت بگویم؟ چه بازی‌ای درمی‌آوری؟ معلوم است؟»

وقتی مردم صدایی را که از تلفن بلند می‌شود، می‌شنوند، هیاهویی از شگفتی از سکوها بلند می‌شود.
شیر یک قدم به سمتم می‌آید.
بعد، یک قدم دیگر.

من همان‌جا می‌ایستم و اصلاً جُم نمی‌خورم.

صدای آقای آنسلمو را از آن طرف خط می‌شنوم.

«سباستین بالبوئنا، هنوز آنجایی؟ یک موقع به کله‌ات نزنند قطع

کنی ها! این سروصداها چی‌اند؟»

می‌خواهم جواب آقای آنسلمو را بدهم، ولی شیر دوباره غرّش

می‌کند. فکر کنم می‌خواهد من را بدرد.

تصمیم می‌گیرم نه هیچ کاری بکنم، نه لام تا کام حرفی بزنم.

امپراتور دهان بزرگش را باز می‌کند.

به من خیلی نزدیک می‌شود.

و با یک گاز...

گوشی را می‌بلعد.

صدای «اووووووه!» توی سکوها می‌پیچد.

ولی غائله به همین‌جا ختم نمی‌شود.

شیر دوباره دهانش را باز می‌کند.

صدایی از توی گلویش بیرون می‌آید:

«دیگر تکرار نمی‌کنم، سباس. همین الان جواب بده.»



«به عقیده‌ی یک کرم، عجیب است که
انسان کتاب‌هایش را نمی‌خورد.»

بخشی از شعر «کرم‌های شب‌تاب» / رایبندرانات تاگور

هوپا، ناشر کتاب‌های خوردنی

